

صمصام کشتی
حادثه و باره صدا

همه ی حقوق این اثر محفوظ و مخصوص مؤلف است.
این اثر مطابق مقررات بین المللی به ثبت رسیده است و هرگونه تکثیر آن
(به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی)
بدون اجازه ی شاعر ممنوع است .

- حالا دوباره صدا (دفتر شعر) صمصام کشفی
- چاپ اول زمستان ۱۳۸۰ شمسی (2002 میلادی) نشر افرا، تورنتو - کانادا
- چاپ دوم (الکترونیکی) زمستان ۱۳۸۲ شمسی (2004 میلادی) نشر پُرسا،
مریلند، آمریکا
- طراحی جلد . STABAN; LLC. واشنگتن دی سی

صمصام کشفی
حلا د وبارہ صدا
دفتر شعر

۱۳۸۲

2002

پیش کشِ

هم راهِ زنده گیم پری

و

استادم دکتر اسماعیل خوبی

با احترام به بزرگواران
محمدحسن معزی و محمدعلی واقف

و

با سپاس از کمک های بی دریغ دوستان نازنینم
ساسان قهرمان و سعید و کیلی

فهرست

- ۱۱ آواز در متن
- ۱۴ از سنگ ناله خیزد
- ۲۱ فرد
- ۲۲ غزل واره ی یازدهم
- ۲۴ غزل واره ی دوازدهم
- ۲۶ غزل واره ی سیزدهم
- ۲۹ گیسوواژه
- ۳۱ گریز
- ۳۳ حالا دوباره صدا
- ۳۷ همین . . .
- ۳۸ مثل همیشه
- ۴۱ میلاد سندباد

- ۴۴ غزل واژه ی زیبای پرندپوش
- ۴۸ پاره یی از یک رؤیا
- ۵۴ شیدایی
- ۵۹ شیدایی دوم
- ۶۱ سمفونی ی سکوت
- ۶۳ طرح
- ۶۵ پُرسایی دیگر
- ۶۷ حکایت سوی چشم های تو
- ۷۳ پرده یی میان بودن و نبودن
- ۸۲ شاید
- ۸۳ سوگ نامه ی جهانی که رفت
- ۹۷ لحظه یی ها
- ۱۰۷ به جای مؤخره

آوازِ نر و متن

دارم متنی می نویسم

که در هیأت پرنده‌یی

می آید و

می نشیند

روی شاخه‌ی زُمُختِ کاجِ روبرو

و آغازِ خواندن می کند

مثلِ همین پرنده

پرنده خانم زیبا

می گویم اش:

- "پرنده جان،

پرنده خانم زیبا :

این را که می‌خوانی

من پیش از این‌ها نوشته‌ام

یا شاید

باید نوشته بوده باشم .

یا ترانه‌ی تو از من است

یا شعرِ من از تو

یا ما، هردو،

یک تن‌ایم و

خود نمی‌دانیم "

اما

پرنده

بی آن که نقطه بگذارد

می‌خواند.

می خوانندو می خوانندو می خوانندو می خوانندو می خوانند

و آوازش را

لابلای متن من

جا می دهد.

بعد هم

پر می کشد و می رود جای دیگری

- بی آن که نقطه بگذارد -

من

نقطه می گذارم و

می آیم سر سطر.

و آن متن

سر از جای دیگری

در می کند.

چون دو هزارویک - گیدرزبرگ

از سنگ ناله خیزن

دهانِ سنگِ پُر این کلام

که:

چه مرگ بارند

این بار

رگبارها

این سوی دیوار

وجانِ سنگ

که:

از تن سوا شده

آمده بودم این جا از پسِ آن همه بود

و آن همه نبود

و ایستاده بودم رسا

بر پیش‌بامِ جهان

و راضی بودم به ایستادنِ تنها

دستِ نداشته چترِ چشم کرده بودم و می‌نگریستم که :

چه می‌شود

از چه می‌شود

و چرا این‌گونه می‌شود

واز چه

این سوی دیوار

رگبارها

این‌همه

مرگ‌بارند؟

تا بگذرم از نبودنی که اندر آن بودم

بگو هزار کاروان بیش

پاییدم من

هزار منزل بیش

چشم به راه کشیدم من

اگر فرو رفتنِ ماندن و پلاسیدن را

در جانِ باغ نمی‌دیدم نمی‌آمدم

تا نسیم جان شما به جانم خورد

و عاشق شوم مثل شما.

کفاره دادم یعنی.

نمی‌دانستم،

مرگ بارند

رگبارها

این بار

این سوی دیوار

آن همه عشق یک سویه

در آن سوی دیوار

به جانم شعله می‌زد و نمی‌سوختم.

سوختن را

تا از شما بیاموزم

ایستاده بودم و می‌نگریستم.

حدیث خشم را

از سیل و بهمن و گردباد شنوده بودم

اما، گفتم، نمی‌دانستم

رگبارها

این سوی دیوار

مرگ بارند

این بار

در پانصد ساله‌گی

از مرگ گذشتم و چون سبزه برآمدم

در هزارساله‌گی

جوانه زدم.

هنوز هم از شیدایی

رو به آفتاب می‌نشینم

تا بلکه به آفتاب بدل شوم

و هرگز گمانم نبوده که

آسمان چنان پست شود که سر به سنگ بکوبد

مگر . . . ؟

چه شود

چگونه شود؟

هی می‌پرسم و می‌بینم هنوز هم

که:

چه مرگ بارند

رگبارها

این بار

این سوی دیوار

راه رفتن را چشم پایید و رفت

تا به این حفره رسید

و دستِ گرفتن را عقل یابید و گرفت

تا به این حفره در این قلّه رسید

حالا

این حفره‌ی تهی از بازو و پای که دیگر نیست

و سری که می‌بیند در نبودِ دو چشم ،

و گوشی که می‌شنود در نبودِ سر

آیا سر از دهان شما

بر نخواهد کرد

که کوبیدن سنگ را

شیرِ بازو شایسته نیست ؟

مگر همین گوشِ سنگی نبود

که از پرسش شما پر شد؟

و همین دهانِ سنگی نبود که پرسید:

چرا

رگبارها

مرگ بارند

این سوی دیوار

این بار ؟

مارچ دو هزار و یک - مریلند

شکر

باران می گوید: من می بارانم

ابر می گوید: من می زایانم

زمین می گوید: من می پرورانم در دل خویش

چشمه می گوید: من می رویانم از دل زمین

رود می گوید: من بر دوش خود می نشانم و

تا مقصدمی رسانم

دریا می گوید: من مکانات می دهم و

هیبت می بخشم

قطره هیچ نمی گوید

آرام

از گوشه‌ی چشمِ آسمان فرومی چکد

شزل و آرومی یازدهم

بسیار غریدهام خشن

توفان نبودهام اما

بسیار فرود آمدهام سرد

برف نبودهام اما

بسیار باریدهام دل تنگ

بی آن که باران باشم

بسیار خروشیدهام شرزه

نه، رودخانه هم نبودهام اما

بسیار سر کوبیدهام به ساحل سخت

آری ،

موج سرکشی بوده‌ام در دل دریا

اینک اما

کودکی بیش نیستم

که جز در آغوش تو آرام

نمی‌یابد

آگست دوهزار

شزلواروی دوازدهم

نگاهش در نور شمع

دریا را به آتش کشید

و ماهِ حسود

به بهانه‌ی حضور ابر بی‌تاب

ندید که چه‌ها کرد آن آتش

(آتش اندر دریا شعله می‌کشد

و مهتابِ بی‌تاب دورتر از دریا می‌بارد)

حالا

دو چشم سبز

آتش

بارش مهتاب بر جایی که دریا نیست

یعنی

خیره در نور شمع

در جایی

دست رانکيه گاه سر کرده است

دوم نوامبر دو هزار - مريلند

غزل واروی سپیدم

گفتی بتاب

تا ژرفنای زمین نیز

روشن شود

تاییدم .

گفتی بیار بر کویر

تا خاک بخرسبد و

هوبره‌ها تشنه نمانند

باریدم.

گفتی بر باغ نیز
تا قهقاه گل بیچد و
پروانه و پرنده بخوانند؛
و بر کوه و دشت نیز
تا گرگ و پلنگ و پازن و خرگوش
جولان دهند و
گُشنه نمانند
تاییدم و باریدم !

گفتی بخوان
تا آفتاب و ماه و ستاره بخوانند
خواندم.

گفتی پیر
تا آسمان گشوده شود

پَرِّیدم .

گفتی چُنان و چُنین کن

تا چُنین و چُنان شود

کردم .

تاییدم و باریدم و خواندم و پَرِّیدم و کردم

اما نشد چُنان که می خواستم

حالا بگو

کی نوبت من است

تا جهان را دوباره بنویسم

گیسو وارثه

در خیمه‌ی گیسوانش نشسته بود
درواچه‌یی بیش نبود در برابرش
آرام و رام
از همان درواچه
هی جهان را نگاه کرد و
هی گیسو برید
و بی آن که نقطه بگذارد
سطر سطر ما را نوشت
بعد

باد از راه رسید،
بال خیمه را بالا زد و
واژه واژه‌ی ما را
از هر سطر کند و
حرف حرف
از همان درواچه
پاشید روی جهان شما
و بعد
هر واژه
درواچه‌یی شد و
رو به جهان دیگری وا شد

اول جون دو هزار و یک

گریز

_ " تا

به زانوتُ در نیاورده

بگذار و بگذر و بگریز!

تا توانِ زانوا نَت از زیرِ هیچ هم بگذرد

و هیچ

سپیدای راهی شود

کز آن گذر کردی " ؛

با خود می گویم.

می بینم اما

نمی شود

نه ،

نمی شود

جان در گرو گذارده ام این جا

با جانِ در گرو

زانو گذر نمی کند

زانو که نگذرد ؟

آه،

" بگذار بگذرم ! "

آوریل دو هزار و یک

حالا نوپاره صدا

ناگه به سنگ می خورد و می کند صدا

و آن صدا

چنان به گوش می نشیند که گویی سکوت نبوده هرگز نبوده

سکوت.

تا شود شنیده

صدامی کند تلاش اگر سکوت نباشد

تلاش می کند صدا.

حالا

با آن نگاهِ اُریب

که اوّل خط می اندازد بر دلِ سنگ

و بعد

تکّه تکّه می کندش

و پنخس می کندش مثلِ گوشِ ماهی

بر این ساحلِ خراب

چگونه نمی بیند؟

نمی تواند این را ببیند، نه، نمی تواند

مثلِ دو دست و دو گوش.

کدام دست ؟

بگو بگو تو بگو

کدام دست لوله می کند

دو لاله‌ی گوش را

تا صدا درست نییچد،

کدام دست هنوز؟

نمی‌کند سکوت گوش‌ماهی

وقتی می‌نشیند بر پَره‌ی گوش

نه، نمی‌کند سکوت

حالا چرا سکوت کند این پرتابه

بر این همه زانو، بر این همه سر

چرا کند سکوت

بر این دو پنجه‌ی پا

صدا سکوت نمی‌کند

نکرده صدا سکوت

حالا

من هم سکوت نمی‌کنم این‌جا دوباره تا تو بخوانی

بخوان، بخوان تو بخوان

نه این‌که گوش‌ماهی جدا شده از آب

تا بشکند سکوت؟

حالا سکوت نه ، صدا

صدا، صدا تو بخوان

جدا شده‌است این

به پیچ در دل گوش‌ماهی که خورده به سنگ

نوامبر دو هزار بیست و یکم - گیدرزبرگ

همین . . .

همین که چشم دیگر
راه نمی کشد با پرواز پرنده‌یی
همین که گوش نمی ماند
با ترنم غزلی
همین که با رویش گلی تازه
دیگر
حیران نمی شود بینی
همین . . .
خبر می دهد از فرود ستاره‌یی
که انگار
در ما نبوده است
هرگز

اگست دو هزار - تورنتو

حالا دوباره صدا

مِنِ اَمْسِیَہ

خموش

چونان پرهیب

می آید از میان هوا

و از جلوی چشم دست برمی دارد

تا چشم

راه کشد بر عبور شیئی

که چونان پرهیب

همیشه

ناشناس مانده ست.

به انتهای دیدرس،

- رسیده و نرسیده -

لایه به لایه بریده می‌شود از هیكل اش

لای هر لایه چشمی

که دست از جلوش برداشته شده

راه می‌کشد بر عبور شی‌یی

که ناشناس مانده مثل همیشه و هنوز

و می‌بیند که بُرنده هم بریده می‌شود

در انتهای دیدرس

مثل این منظره

که منظره در منظره می‌شود

تا آن قدر پرهیب در پرهیب بیامیزد

که چشم یک تن

توان نداشته باشد به دیدن آن همه لایه

و بماند

کہ رفتن کدامیک را دنبال کند

و بماند خموش

چونان پرهیب

کہ می آید از میانِ هوا

نوامبر دو هزار - راکویل، مریلند

و چون گذرِ صبح به بارانداز بیافتد
زیبای خفته در "بالاخانه‌ی محقرِ می‌کده"

از کابوسِ جادوگرِ مغناتیس رها شود

و تا

طعمِ کامِ آخرین را به یاد آرد،

در بسترِ سرد بشیند

و زلف را

به تابِ سروگردن از چهره براند.

ناگاه

در خلوتِ بارانداز و غریبِ دریا

عزمِ جزمِ هم‌بالینِ دوشین را

که رو به جانبِ "میعادِ مقدرِ ظلمت" داشت

به یاد می‌آورد

و آسیمه‌سر

غیّه کشان

سوی دریا می‌دود.

موج‌ها از اوج شرمساری

خود را به ساحل فرو می‌کوبند

تا بلندای واپسین زخم را

با پرتابه‌ی خویش به آماج‌گاهِ ساحل بنمایانند

آنک

نجوای شهرزاد،

که با آوازی از دلِ دریا

درهم می تند و

سندباد را

درترانه‌یی دیگر

زنده می کند.

ششم آگست دو هزار - گیدرزبرگ، مریلند

شزل وارہی زیپای پرند پیوش

شب کہ می شود،

نسیم در هیأت زنی،

در پرند سپید و

با نیم تاجی از یاس سپید ،

پا برهنه

درون اتاق

می پیچد

و اتاق که انگاری سالیان دراز چشم در راهش بوده
آغوش می‌گشاید.

خوش بوست زن

زیبای پرنده‌پوش

می‌پیچد بر اندام اتاق

و پرنیان پرده سرریز می‌کند

بر

سنگ‌فرش

حیاط؛

و حیاط از بوی خوشش سرشار می‌شود.

شب بوست زن

حیاط نواز می‌شود پرنیان دامن‌اش .

گیسوان بید بوسه می‌زند بر سینه‌ی حوض.

سینه می‌مالد آرشه بر سیم

و بازوانِ نگاه پر می‌شود از رقصِ پرنیان .

هوش کشیده می‌شود

به دنبالِ صدا.

پر است آسمان شب از پرواز صدا

و سر گذاشته عطش بر بازوان رقص ؛

موج می‌زند پرنیان دامن‌اش

بر سینه‌ی اتاق.

آرشه و دستک برگ .

لب‌پر عطر نارنج

از سر حیاط .

دل آرشه بر رخ سیم .

رقص نسیم در آغوش پرند سپید و

پیچش پرند سپید بر اندام نسیم .

تحریر اول؛ بیست و ششم آپریل نود و هشت - تورنتو

دوباره نویسی ، بامداد بیست و هفتم می دو هزار و یک - گیدرزبرگ، مریلند

پارہی از یگ رویا

پیش کش دوست، حسن جان زرہی

حالا دیگر وقتش است

کہ من پارہی از رؤیام را

برای تو پست کنم

ہمان جایی کہ غول

دست بہ سینہ

سر می رود از دہانہی چراغ

و تورا روی شانہ اش می نشانند و

می برد پیش شاہِ جاشوہا

و خودش می رود روی ساحل

دورِ آتش‌ها

بندری می رقصند.

رسیده و نرسیده می‌پرسی:

- " شراع چرا برکشیده بی خالده شاه؟! "

و دست می‌زنی به تورها

که پودِ پود می‌شوند

و مثل گرده‌ی بالِ پروانه

یش پات می‌ریزند

و بعد

بلم‌ها را نشان می‌دهی که هزار کار دارند هنوز

و ابرهای سیاه را

و دهانِ کف‌آلود دریا را

و ماهِ پر از چروک و خواب‌آلود را

که در گلویِ ابر و

دهانِ دریا

گیر کرده است

و با تَشَرَّ می‌پرسی:

- " این چه وقتِ برگشتن است؟! ها؟

برمی‌گردی برِ دل‌ام‌ها

تکّه تکّه

مثلِ زورقِ سندباد

که تخته تخته افتاد

رویِ ساحلِ پیشِ پام "

آسمانِ بالاسرِ جاشوها

پر از نهیبِ تو و جیغِ مرغ‌های دریایی می‌شود

انگاری

نگرانی که بادِ شُرطه ،

همان میانِ بیتِ حافظِ جا خوش کند و برنخیزد.

تو هستی و شاهِ جاشوها خالدشاه

ومن که دارم خوابِ تورا می بینم

غولِ چراغ هم که دارد

بندری می رقصد.

آبِ شیرین هم پیدا نمی کنی

تا گلو تازه کنی

با این که بندری حرف می زنی

جاشوی بی انصاف

هی و نمود می کند

که زبان ات را نمی فهمد

با این که بندری حرف می زنی.

پیش از آن که زنگِ تلفن از خواب بپراند

از زورِ تشنه گی

چای دم می کنم

می گویی:

- " از ایران است این وقتِ شب "

و بعد

سه بار دست‌ها را به هم می‌زنی

و نامِ غولِ چراغ را

زیر لب صدا می‌کنی

تا بَرَت گرداند

بر دلِ ما

و این همان وقتی است

که نامه‌ها

باز نشده مُهرِ برگشت خورده‌اند

(در این نشانی

کسی به این نام

زنده‌گی نمی‌کند)

و من می‌گوییم:

- " بیا تا سرماخورده‌گی‌ات را خودم درمان کنم "

چای را می‌آورم و
شیشه‌ی کنیاک را
و این همان وقتی است که من
پاره‌یی از رویام را
برای تو پست می‌کنم .

دوم جولای دو هزار و یک - گیدرزبرگ

شپٹ اپری

پیش کشِ دکتَر رضا براہنی

شیدایی دارد سر به سرم می گذارد بدجوری.

مثل هر دفعه ،

که به سراغم می آید

می بینم که وزن من سنگین تر از وزن دنیا می شود

- یا سبک تر! -

شیدایی که می آید

که بشود عین من.

حالا دوباره آمده است

و من دارم حالی ش می کنم با هی هی گفتنم :

(کجا را نگاه می کنی ؟

هی هی

من را نگاه کن هی)

و من که هنوز هم با آن وزن که از تو آموختم

گاهی دست افشان می خوانم :

"عاشق تر عاشقان این دنیایم"

می بینم که وزن شعر هر روز تازه تر می شود

(به آسمان نظر کنم غرق ستاره می شود

ستاره از نگاه من پر از شراره می شود

شراره ی ستاره را به جان ماه می زنم

ماه پر از شراره را به پیش مهر می برم

مهر و مه و ستاره را به ژرفه های کهکشانشان

و از فراز آسمان به خود نظاره می کنم)

و می شود چیز غریبی که از من هم می تواند سرخوش تر باشد

و این وقتی ست که شیدایی عین من می شود

چیزی که اگر نبود

نمی توانست بیاید بایستد برابرم

چیزی شبیه همین درخت آلبالوی پشت خانه مان

که پری امسال کُلّیّ مرَبّا پخت از بارش .

این طور که می شوم می گویم :

، نه ،

شیدایی از من سرخوش تر نمی تواند باشد

حالا هی بیاید و برود روی جان من و رجه و رجه کند

مثل آن روز

که پس از دو هفته باران بارید

و من و رجه و رجه ی آب را

روی برگ های درخت آلبالو دیدم

و خواندندم گرفت
گیلاسی از شراب همان آلبالو ریختم ،
روبروی درخت ایستادم
و انگشت سبابه‌ام را تکان تکان دادم
تا آلبالوی بدعُتُق یادش نرود که
" عشقم، دلِ شرم، غزلم، زیباییام "

یک بار و دوبار که نیست
گاهی همان پشت "کی‌بورد" هم می‌رقصاندم
حالا هرچه درخت دور و بر ماست
و هرچه "کی‌بورد" هست دور و برم
همه

می‌دانند که

ما ،

هم خونانِ شیدایی :

درخت و فواره و گل و گیاه و "کی بورڈ" کہ ہیچ

خود شیدایی را ہم

به رقص وا می داریم.

ہفتم آگوست دو ہزار - راکویل

شیدایی دَوم

هشیاری را به ناحیتی رانده‌ام

که رؤیا را منتهای آرزوست

آن چنان به جانِ جنون نق می‌زنم

که خودرا پنهان می‌کند از من دیگر

مرغِ شیدایی شده‌ام

نشسته بر درختِ هشیاری

(که گه‌گاهِ جنون را با خواندنش

همیشه‌گی می‌کند)

درختِ ہشیارِ ہمیشہ سبزِ باغِ جنونِ شدہام

(کہ مرغی شیدا

ہی بر آن می نشیند و

بہ جانِ جنونِ نق می زند)

شدہام رؤیایِ بیداری کہ نگو

و داد و بی دادی بر سرِ جنون می کنم

کہ می پرس

یازدهم جولای دو ہزار و یک

سمفونی می سکوت

وقتی که سینِ هیس

با سینِ سکوت

درهم می شود

با خود می گویم:

یک سمفونی است سکوت

شنیدنی.

هیس س س س!

سین!

سکوت!

هم خوانی یِ دلُ نشینِ واژه گان!
و خوش خوشانِ نوایِ یک سمفونی
در گوشِ من

آپریل دو هزار و یک

طرح

در پیشِ رو

سرخ آبی یِ شعله های دوبرالِ آتش گرفته

در سبزآبی یِ دوچشمِ خیره وامی تابد و

می نشیند

در دلِ تلی از خاکستر.

آن سو ترک

پرنده یی

با بال هاش خاکستری ،

آسمانِ آبی را

اریب

می بالد و می رود.

اگست دوهزارویک - ویرجینیا

پُرساییِ دیگر

پرسشِ نپرسیده

کوبه داری است

که پشت در مانده

بی خبر از آنی که دل واپسِ خبری خوش

خوش خیال پشت در به گوش نشسته

و در که نیمه وا شود

از دیدن پُرسایی که به خواندنِ دیگری بر درآمده

چشم و دهان می‌دراند

چشم به راه،

بیگانه می بیند و

پرسه نمی بیند

و درِ ناگشوده را دوباره می بندد ...

زان پس

پرسنده یی بیگانه اگر بر در آید

در گشوده نمی شود

در که ناگشوده ماند

دهان وا نمی شود

دهان که وانشود پُرسه در ذهن می ماند

و می شود پرسش نپرسیده

که هر دم ، کفش و کلاه می کند و

به در دیگری می رود و

پشت درِ ناگشوده می ماند

حکایت سوری چشم‌های تنی

پیش کش شاعر شاعران اسماعیل جان خوبی

با طبقی پُر خرده آئینه بر سرم
در کوچه پس کوچه ها
می دوم و جار می زنم:
غزال ... غزال ... های غزال ..
و زیر چشمی می پایم
چشمِ غزال واری که می پایدم
و تا به خود آوردم
نور از من گذشته و آمده روی سرم
لای خرده آئینه ها جا خوش کرده است.

باید می دیدی ام در آن حال (دیدہ بودی ام)
تا چشم در چشم اندازم و بگویمت (گفته بودمت) :
غایت سویِ دو چشمِ تو
ساعت های نیامده ی فرداهاست.
و بگویمت (نگفته بودمت این را) :
تو باید دویست چشم داشته باشی
که ساعت های نیامده ی فرداها را
از ریز و درشت می بینی.
و من که رؤیاهایم را در جامه دانی به عاریت گرفته
کنار آئینه ها جا داده ام
طبق طبق چشم می بینم و آئینه
و دم می زنم از نام تو که رؤیایِ رؤیاهای من است.
می گویم : عزال وار می پایدم
می گویی : می نوراندت!

ناگه

رَبِّ رِبِّ سَمِ اسب است و نعره ی باد است و هرم جان سوز آفتاب

است و آینه است و دویست چشم منتظر

و نوری که از میان سینه ی من پر می کشد

تا دردل آینه بنشیند

و خواب از جامه دان عاریتی پر می کشد

تا در جان آینه بنشیند

می گویم: از آینه که بگذریم ،

غزال ها همه آن جایند

و نعش ها نیز.

و نعش ها همان سروهای بلندند

که تا قسطنطنیه بر سر دست

باید جا به جاشان کنیم.

و تو می گویی:

- " پَه! قسطنطنیه؟! "

قسطنطنیه دیگر نام است حالا فقط نام

جایی دگر بیاب

جایی دگر بیاب که باشد

تا آینه های شکسته را

بنشینیم و ذره ذره از طبق به در کشیم

و ذره ذره جفت هم سوار کنیم

تا نور از دلش بنورد و قسطنطنیه از ذهننت به در شود

هوا، هوای عبوس پسین و نعره نعره ی باد

و سینه پر از سوی چشم غزال است

و خواب، خاطره یی از شکفتن است و بلوغ

و عطر مانده

از بستری ست کز آن تو نیست دیگر

از آن تو نیست و دلت هم نمی آید حذفش کنی

می خواهیش باشد و نمی خواهیش

لحظه لحظه ی گنگی ست

با بوی نرگس و سنبل

و سوی چشمِ غزال

و ...

بچینید

آئینه ها را بچینید

خرده آئینه ها را چفت،

چفتِ هم بچینید

تا نورِ گم شده در دلِ آئینه

با سوی چشمِ دویست چشم

در هم شود و با ما سفر کند.

جایی دگر، همیشه جاهای دیگری

جا باز می کنیم!

بچینید

سویِ چشمِ دوِیستِ چشم

فردایِ گم شده را

دیری ست دیده است

این خواب را

من

در آئینه دیده ام.

نوزدهم نوامبر دو هزار و یک - راکویل

پرده پی میانِ بودن و نبودن

با یاد مادر که همیشه هست

هنوز هم مانده ام

که چگونه حکایتِ بودن را

از دلِ رفتن بیرون بیاورم

با این که آن صدای مهیب

از بیخ گوشم گذشته و تنیده شده در گوش این شِکَفَت*

هنوز هم مانده ام.

حالا

دیگر آن صدا

از غضروف هایِ گوشِ جهان هم گذشته و آمده این جا

کنارِ شقیقه ام

* غار

و نشسته است تهِ حادثه یی
که دارد در انتهای بودن اتفاق می افتد.

پایین ترک

سگی سر به روی دست

هفت جان چشمِ براهِ هفت خفته در شکفت

پوسانده است

و انگار نه انگار

که تو هی سر

این ور و آن ور تاب می دهی

تا خواب را برمانی.

گویا کسی در تاریکی ازت می پرسد: (یا پرسیده)

" — چه گفتنی یی

از ترسِ رفتنِ خوابِ از چشمِ نمی دانم کی

در دهانت

منتظرِ تمام شدنِ آن حادثه ی کذایی است

تا لبانت گشوده شود؟ "

بعد

من آن سگ را دور می زنم ،

از در، در می آیم و می گویم :

از ترس این که کسی نشانی یِ شهرِ " افسوس " را ازم نپرسد،

سکه های ته جیبم را تا کنون رو نکرده ام.

اما حالا

بیرون، حکایت دقیانوس شاه رویِ صحنه است

و آدم ها

دسته دسته به تماشا می روند

پیش از آن که پرده بالا رود

صدایی از میانِ تماشاگران برمی خیزد :

" — بسیار گشتیم تا کسی را پیدا کنیم که بیاید جلوی پرده

بایستد و بگوید :

(خانم ها، آقایان

پرده ی اوّل همان حکایتِ بودن است

و طوری نوشته شده تا همیشه در یاد شما ماندگار شود)

و بعد تماشاگران بدستکند

و گوینده تا کمر خم شود

کمر که راست کرد از رو بخواند:

(در نبود می کده ها

از باده ی حضورِ شما سرمست گشته ایم

پس همیشه بمانید و مستی یِ ما را نپرانید) "

و صدای دیگری رساتر از صدای اولی

- آن هم از میانِ جمع -

می گوید :

- " آقا، قرار نبود رازِ نمایش این گونه آسان هویدا شود "

و بعد پرده بالا می رود

و هفت مرد خسته در دهانه ی شکفتی نمایان می شوند

و از همان بالا

شهر زیر پاشان را می نگرند

من سینه صاف می کنم

و بودن آن هفت مرد را

که زن هاشان قرار است

با چشم های سرخِ سرخِ آن پایین منتظر باشند

به نمایش درمی آید

و بعد

پیش از آن که قصه تمام شود سکوت می شود

مثلِ وقتِ رفتنِ تو که از پشت سر

ساکت نگاهت کردم

و تو رو برگرداندی که :

- " مگر نون " نگاه کردن " با نونِ " نوشتن "

از یک خانواده نیستند ؟

پس نگاه نکن، بنویس "

و من مانده بودم که چگونه بنویسم نبودنِ بودن را

هنوز هم

برای نبودنت از این ناحیه صدایی بر نمی خیزد

عذر این همه نگفتن را

در نوشته یی که نمی خواهد نوشته شود

آورده ام

حالا این قصه هم دارد می نشیند کنارِ قصه ی یارانِ غارِ عصرِ

دقیانوس

و آیه یی که یادم داده بودی که بخوانم

تا سگ ها نگیرندم :

(و كَلَبَهُمْ بِاسِطٍ ذَّرَاعِيَهُ بِالْوَسِيدِ ...) *

این، با آن قصه که می خواهمش بنویسم و نمی شود

* "و سگ هاشان دودست گشوده بر دهانه غار... " قرآن ، ، سوره ی کهف، آیه هژدهم

با یاد چشم های تو و وانهادنشان در پس در،

و این که اگر نمی دیدمت سر از کجا در می کردم امروز

این ها همه روی دست من مانده است

و هی تکه تکه جدا می شود از من

و نگاهم که به سیاهی ی تلفن می افتد

به یاد لرزشِ جان تو می افتم و این که :

این بار نوبت کی ست؟

و این تازه هنوز پیشنگه^{**} بی از رود است

هنوز مانده تا شاخه شاخه شود و خانه خانه بیاید

و حوض ها پیش از سپیده ی صبح

لبُ پَر زنند

و هنوز که هنوز است

نیمه شبان

من

^{**} ترشح

از پله ها آرام بالا می روم

تا تو نفهمی

یا نکند بازهم پلک می زنی که بیایم؟

یا هنوز هم از چشم بد بدور می کنی مرا؟

و چپ چپ نگاهم می کنی

وقتی می گویمت سهم مرا که تو می خوانی سر به سرم نگذار.

و اگر قرار به خواندن سوره ست

خودم هزار سوره ی نخوانده پیش رو دارم

و خواب خوش که ندارم

و خواب خوش که می گفتم ام که ندارم

وهی شده ام سگ ونیستی که ببینی

و دست بکوبی بر سر زانو

و چشم بگیری از کف دستت

و هی چپ چپ نگاهم کنی

ومن کجا بنشینم که باد بوی تو آرد

و کاش دو دانگ صدا بود تا سعدیانه بخوانم

" مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم "

بیست و پنجم دسامبر دوهزار و یک

شاید

شاید

اگر بر سرِ عقل می آمدم

تنها مونسِ لحظه های جنونم را

چتری می کردم

و می رفتم زیر ناودان می ایستادم

تا شأن نزولِ این همه آب بی دریغ

ملکه ی ذهنم شود

اما

همین که می خواهم سرِ عقل بیایم

باران بند می آید

و آفتابِ داغ

مجنون ترم می کند.

(الف)

از دریا برگشته‌ام و آبی‌ام. آبی‌ی آبی. تنم بوی موج دارد و می‌خواهم همیشه آبی بمانم. نشسته‌ام روی شن‌ها و با پاشنه‌ی پا زمین را می‌کاوم و با چشم‌هام بی‌کرانگی‌ی آب را. موج خود را به ساحل می‌زند و می‌خواند: "نه، نشد، بازهم نشد" * و برمی‌گردد. دوباره می‌آید و این بار به نیروتر و با دستانی پرت‌تر. خشنود اما نیست و حس‌اش می‌کنم و می‌خوانم‌اش که خرسند نیست. "نه، نشد، بازهم نشد". منتظر می‌مانم و می‌دانم که می‌آید و هر بار پر و

* خوبی

پیمان تر. می شود، این بار می شود. درست پنداشته‌ام، آن جاست .
می بینم اش که می آید. دستِ خالی نیست انگار. جار می زند که
بمان. دارم می آیم و برایت از آن آبی‌یی که آب را آبی می کند
آورده‌ام.

رنگِ آسمان آورده بود با خود،

بویِ جان را :

رنگ و بوی جهانِ ما بود

بامداد.

(ب)

آن روبرو پنجره‌یی بود. می نشست و کوچه را می پایید. پنجره‌یی
فراخ که همه‌ی آسمان را هم که در قابش جا می دادی باز هم جا
داشت و آبی‌آبی می کرد. رو به آفتاب می نشست و سخت نگران
بود که مبادا آفتاب خانه‌یی را از قلم انداخته باشد. همین بود که از

هر ره‌گذر، از پرنده، ابر یا آذرخش می‌پرسید که آیا تا رسیدن شب
چند کوچ‌چی بی‌قرار باید سیر آفتاب شوند. شب که می‌رسید زلف
از چهره کنار می‌زد و پیشانی می‌نمود و آینه می‌شد و نور آفتاب در
سینه انباشته را می‌تاباند پیش پای ره‌گذران . می‌تابید و می‌تابید
و می‌تابید تا صبح دررسد و آفتاب برآید.

پنجره‌یی رو به جهان باز بود

بامداد .

(پ)

جاشوان،

خسته‌تر از همیشه،

سفر بی‌پایان را

عرق‌ریزان

در پناه شلاق‌های لجوج موج به پایان نزدیک می‌کنند،

که ناگاه طوفان خیره‌سر،

با خیزابه‌یی بلند

رشته‌شان را پنبه می‌کند و

از ساحل واپس می‌رماندشان.

شاعرِ مسافرِ حواس خود را

پیشاپیش

غرق کرده است و

با موج و ستاره از واژه می‌گوید.

باد کاکلش را می‌شوراند و می‌رقصاند.

ناخدا غریب برمی‌دارد که:

- "بارهای سنگین را طعمه‌ی گرداب کنید:

شاید

سبک‌بار

به ساحل مقدر نزدیک شویم"

شاعر چشم از ستاره و موج می‌گیرد و،

چشم در چشم جاشوان خسته،

می‌خواند:

- " به ژرفاهای تاریک

همه چیز دیده‌ام

غرقاب های واهمه

و ماسه و سنگ پایان می‌یابند

به آسمان اما

سفر بی‌پایان توانم کرد"*

مرگ می‌ترسد و می‌گذرد.

ماه

لوندانه از پناه موج سرک می‌کشد.

چشمه‌ی امیدی در دل جاشوان می‌جوشد.

* شاملو

جاشوہای لامذہب،

انگاری کہ حرزی یافته باشند،

نگین وار

در برش می کشند کہ:

- "صافی ی آسمان لگام گسیخته از توست

و تویی کہ

با وردی

در سرزمین حسرت

معجزه کاشتی."

شاعر غریو بر می کشد:

- " نه

هرگز شب را باور نکردم

چرا کہ

در فراسوی دہلیزش

به امیدِ دریچه‌یی

دل بسته بودم " *

ساحل هویدا می‌شود

و جاشوانِ لامذهب صیحه می‌کشند که:

- " ساحل! ساحل! "

ساحلِ توفان زده‌گان بود

بامداد.

(ت)

پسین است .

جلوی ایوان پشت قبله‌ی خانه‌ی مادر بزرگ،

* آتشی

روی تختِ روی حوض،

نشسته‌ایم.

چای است و خاطرہ است و خندہ است و بوی بلوغِ بہارِ نارنج است
و نجوای فوارہ است و رقصِ ماہی‌ی حوض است و نوازشِ نسیم
است و کُرزہ‌ی پُرِ اطلسی است و قُلُّ قُلِّ قلیان است و نیاز نیست
و خانہ هست.

حالا می‌فہمم چہ می‌گفت .

مردہ‌ام،

من آن لحظہ را مردہ‌ام .

مردہ بودم و اصلاً نبودم من.

وقتی کہ من مردہ بودم،

عین زندہ‌گانی بود،

بامداد.

(ث)

شکارچی چارق و پایبج به پا می‌کند. مچ پیچ می‌بندد و تفنگ و یراق و خشاب حمایل می‌کند و به هوس پازن به کوه و کتل می‌زند. در گردنه‌یی، بر فراز چشمه‌یی، در پناه درختچه‌یی می‌نشیند تا عبورِ غافل شکاری را به تیری بایستاند. گله‌یی شکار جوان تازه پوزه به نورسیِ علف آشنا کرده‌اند که تیرِ خشم شکارچی از بنا گوش بره‌ی جوانی صغیرکشان می‌گذرد. ناگاه، به سنگینی نگاهی چشم می‌چرخاند شکارچی و چشم غرّه‌ی شکار پیری از کشیدن دوباره‌ی ماشه بازش می‌دارد. بر خویش می‌لرزد که خود را تسلیم شکار می‌بیند، نه شکار را تسلیم خود. چاره را به سر فرو افکندن و از شکار گریختن می‌باید. تسلیم محض شکار می‌شود شکارچی. چشم شکار پیر نگهبان شکاران جوان کوه و کتل بود،

بامداد.

(ج)

حافظ آمده است،

همین جا کنارم نشسته است و

می‌موید:

- " حالا چه می‌کنید؟!

دیگر چه دارید

تا

بر خود ببالید؟!

چندقرن دیگر باید چشم در راه بمانید؟!

هان، چند قرن؟!

گیرم در گوشه‌یی،

کنجی،

چراغی دیدید،

یا حتّاً

از قله‌یی

سپیده‌بی چیدید،

شب را چگونه پهن می‌کنید؟! "

انگار همیشه با من بوده‌ست حافظ:

- " ما

فاتحان لحظه‌های سنگی

هر روز زاده نمیشویم "

دل‌واپس است حافظ:

- " چهان بی او را دوباره بخوانید

تا بر خود ببالید

که هم زمان او بوده‌اید:

هم‌چنان که ما بالیدیم

که هم زبان او بودیم "

خوی کرده است حافظ،

زلف ہم آشفته‌ست

اما نہ از سرِ خوشی

این بار.

بر بالین من آمده است و می‌موید:

- "تا این باغ دوباره به بر بنشیند و

پرندہ بخواند،

جهان هفت‌سده باید دوام بیارد.

حالا چگونه

بی او

مُهر از راز این همه کرشمه برمی‌دارید؟!

و چگونه

از خش خش برگی

به ژرفای طوفان راه پیدا می‌کنید؟!

بی او

چگونه؟! ..."

حافظ است این که آمده ست و

با سنگ ریزه

از هراسِ بعدِ مرگ کوه می گوید.

کوه و دشت و دریا،

نه!

همه ی جهان ما بود

بامداد.

بیست و ششم جولای دو هزار - گیدرزبرگ مرلند

لکھنؤ پی ما

۱

پس

برای چه می‌سراییم اگر عشق

آینده‌ی نیست

تا خود را

تو ببینم

پس برای که می‌سراییم

اگر عشق

آینده‌ی نیست

بیستم اگست دو هزار- ویرجینیا

۲

باد

یادِ مادرِ بزرگ را

می‌وزاند بر من

هوا

دوباره هوای

گریستن است

می دو هزار و یک

هنوز هم

به هر واژه دست می‌زنم

می‌بینم

سینِ "ستاره و"

رِ "سحر"

سراپا ماتام می‌کند

نرمای چشمک و

لطف نسیم

که هیچ

چون دو هزار و یک نهم

با سکوت‌اش بر لب

وقتی نگاه‌ام می‌کند

می‌بینم

از آفتاب هم بلندتر است و

از شب هم ژرف‌تر

تنها

وقتی با سکوت‌اش

نگاه‌ام می‌کند

۵

دریا دریا تلاطم در دل ام
باغچه باغچه اطلسی در کنارم
قناری قناری آواز در گلوم
فواره فواره شعر در ذهن ام
کتاب کتاب واژه در دهان ام
بدر بدر، رخ ماهت در برابرم
حالا اگر نسرایمت
پس کی؟!

اول جولای دو هزار و یک

ناگاه

خنده پیاله ی آبی شد

تیف* بیابانی تشنه

رنگِ رخ

آفتابِ پریده بر سر دیوار

تن،

تگه چوبی

سفره ی هزاران هزار مورپانه ی گشنه

و دهان چاهی خشک

* پخش ، هدر

کہ آہِ ہزاران سر بہ چاہ گذاشته را

یک جا در داد

ناز نگاهِ شوخِ تو یارا

کہ مرگ را

مسخرہ کرد.

دہم اکتبر دو ہزار و یک - بیمارستان ادواتیس، گیدرزبرگ

یک چشم این پرنده

آشیانه ی هزار پرسشِ بی پاسخ است

چشم دیگرش،

لانه ی هزار پاسخِ بی پرسش.

کی؟ کجا؟

به جای مؤخره

برخی، هیچ‌گونه توضیحی را بر شعر، آن هم از سوی شاعر، نمی‌پسندند من اما همیشه می‌خواسته‌ام خاطره‌ی سرایش شعرهایم را - آن‌هایی را که نوشتنی است - بنویسم. از همین رو خوش می‌دارم یادداشت‌هایی در باره‌ی برخی از شعرهای این دفتر به جای مؤخره بیاورم.

• از سنگ ناله خیزد

نمی‌دانم آیا لازم است بگویم یا نه که شاید این شعر واکنش من باشد به حماقت مولای طالبان افغان ستیز، امیرالمؤمنین عمر، در انهدام مجسمه‌های بودا. و هم نمی‌دانم لازم است بگویم یا نه که دیوار در این شعر دیوارِ باغی‌ست که بودا از سرِ آن به این سو پرید و زنده گیش دگرگون شد. دیگر این که خوش دارم پیشکش کنم این شعر را به آن دسته از هم‌زبانانِ افغانیم که هم رنج من اند.

• گیسو واژه

اصرار داشته ام در این شعر از واژه ی "درواچه" استفاده کنم که همان دریچه است به گویش بخشی از مردمِ فارس. استان فارس را می گویم. باری؛ درواچه به گوشم خوش تر می نشیند. اگر نمی پسندید بی زحمت جابه جایش کنید با دریچه.

• میلاد سندباد

من در شأن نزول این شعر وجیزه یی نوشته ام که بی مناسبت نمی دانم آن را عینا بیاورم:

پسین های یکشنبه دل ام را می گیراند. دل شوره یی به سراغم می آورد که در کودکی پسین های جمعه. آن وقت ها که بچه بودم و مشق هایم را می گذاشتم برای آخرین ساعت های پسین جمعه و دل شوره یی تمام نکردن مشق ها حالم را می گرفت و اگر ترس از ترکه ی اناری آقای استوار و خِفَتِ سرِ صفِ صبح گاه

شنبه‌ها نبود برای هر کلمه یک اشرفی هم که می‌دادند
نمی‌نوشتیم. پسین یک‌شنبه همان پسینِ جمعه‌ی کودکیم را به
یادم می‌آورد. هنوز هم

یک‌شنبه بود و پسین. این بار اما حرفِ مشق و درس در کار
نبود. تکلیف چرا. قول داده بودم در مراسم یادبود احمدِ شاملو
که در تاریخ دوازدهم آگست - چند هفته پس از درگذشت
شاملو - به همت شب‌های واژه در تورنتو کانادا برگزار می‌شد
شرکت کنم. برای آماده شدن و حضور در آن جمع وقت تنگ
بود و مانده بودم که چه بگویم در حضور انبوهِ دوستدارانِ بامدادِ
شعر پارسی. باید از بامداد مدد می‌گرفتم. گرفتم:

دور و برم پر شده بود از کتاب‌های شاملو و نشسته بودم میان
انبوهی از یادداشت‌ها و نوشته‌هایی که از این سو و آن سو جمع
کرده بودم در باره‌ی شعر او.

در این میان چشمم به کتاب مدایح بی صله افتاد. چاپ اول این

کتاب راکه شامل پنجاه و یک شعر از شعرهای بین سال هزار و سیصد و پنجاه و هشت تا هزار و سیصد و شصت و نه احمدشاملو است، نشر آرش در استکهلم سوئد به سال هزار و سیصد و هفتاد و سه منتشر کرده است. چندتا از شعرهای این کتاب جزیی از شعرهای درخشان شاملو است. شعر "درجدال با خاموشی" که می‌شود آن را شرح حال شاملو و هم وصیت‌نامه‌ی شعری او دانست نیز در این کتاب آمده است

مدایح بی صله را ورق می‌زدم . همان‌طور که نشست‌بودم میان انبوه کاغذ و مجله و کتاب . انگاری آخر خط برای من برای کاری که در بیش داشتم به همین کتاب می‌رسید. بی‌آن که بدانم . برخی از شعرهای این کتاب را یکی دوبار خواندم .

دفعه‌ی دوّمی که کتاب را ورق می‌زدم یک شعر نگاهم را از آن خود کرد. مرا گرفت، شدم مال او . نمی‌دانم براتان پیش آمده است یا نه که بشوید مال چیزی که از آن شما نیست.

یعنی خود را از دست رفته بدانید و تسلیم . همان که برایش

می‌شود خواند "رشته‌یی بر گردنم افکنده دوست / می‌برد هر جا
که خاطر خواه اوست". چیزی شبیه عاشق شدن. همان شده
بودم من. شعرِ دوّم این کتاب رشته‌یی بر گردنم افکند و کشید
مرا. آن‌چنان کشیدنی که حتّاً صدایِ پری را که برای شام
صدایم می‌کرد نشیندم. این گونه که می‌شوم او هم از من نا
امید می‌شود و حتماً با خودش می‌گوید و لابد آن شب هم گفته
که ولش کن بابا. نازش را بکشم که حال و روزم را می‌فهمد و
این طور که می‌شوم می‌گذاردم به حالِ خودم.

شعرِ صفحه‌ی دهم کتابِ مدایحِ بی‌صله‌ی شاملو - همان
شعری که مرا آن پسینِ یک‌شنبه با خود برد - عنوان ندارد. شعر
این است:

"چون نوبتِ ملاحان ما فرا رسد / آن خون‌ریز بی‌دادگر / در
جزیره‌ی مغناطیس / استوار بایستد / زخمِ آخرین را / خنجری
برهنه به دندانش. / پس دریا / بر دو پای به بانگی خاموش
/ ایشان را آواز در دهد. / ملاحان / از زیباترین دختران /

دست باز دارند / و در بالاخانه‌های محقر می‌کده‌ی بار انداز /
به خود رها کنند، / خواب‌گردوار / در زورق‌های زنگار / پارو
بردارند / و به جانب میعادِ مقدرِ ظلمت / شتاب کنند."
من اگر بخواهم عنوانی بر این شعر بی‌نام بگذارم خواهم
گذاشت "سفرِ مرگ" می‌پرسید چرا؟ می‌گویم از خود شاملو
آموخته‌ام. آن‌جا که در توضیح و اشارتی به این شعر می‌گوید:
- "این سطور را در اواسط پاییز پنجاه و هفت در لندن نوشتم
و بلافاصله به نظرم رسید که می‌شود آن را بر اساس داستانی
بدین شرح - و مثلاً مقتبس از "هزار و یک‌شب" - به زبان
تداول و در اوزان ترانه‌های عامیانه گسترش داد:

سندباد در سفرِ مرگ

سندباد دیری‌ست تا به انتظارِ فراخوانده شدن در بندر مانده
است. از فراز صخره‌های بلند به دور دست‌های دریا چشم
می‌اندازد و غمش را در می‌خانه به می کشیدن می‌گذرانند یا در
بالاخانه‌ی محقر آن با دختری کولی‌وش . . . تا سرانجام

نیم‌شبی در دلِ توفانی پر هیبتِ آواز دریا را می‌شنود که او را به
خود می‌خواند. دخترک لا به می‌کند که مرو.

- باید بروم

- پس مرا هم با خود ببر.

- نمی‌توانم. سفر من پاسخ به دعوتِ توفان است، شاید سفر
مرگ باشد. نمی‌توانم تو را با خود ببرم بخصوص که زورقِ تابِ
من تنها را نیز ندارد.

- پس مرو، با من بمان!

سندباد می‌رود. کوه مغناتیس میخ‌های سستِ زورقِ پوسیده اش
را می‌کشد، زورق در هم می‌شکند و سحرگاه، امواجِ بی‌خیال
دریا جنازه‌ی سندباد را در بندرگاهِ بی‌رونق به ساحل می‌اندازد.
شاملو می‌افزاید: "برای پرداختنِ این طرح فرصتی دست نداد.
کاش توانسته بودم در توفانِ آن روزها این روشن‌بینی را به
جایی برسانم"

این شعر را که خواندم نتوانستم ازش بگذرم. یعنی این شعر از من

نگذشت.

شعرِ شاملو و اشارت او رمق از زانوانِ من گرفت تا نتوانم بگیریم. این را که خواندم با خود گفتم این همانی است که می‌خواهم. بر آن شدم تا طرحی بنویسم در دنباله‌ی طرحِ شاملو و آن را پی‌گیری کنم تا برسانمش به مرحله‌یی که قابل ارائه بشود. شب به نیمه رسیده بود و من هنوز در آغاز راه بودم. یادم نمی‌آید که چقدر کاغذ سیاه کردم و دور انداختم. همین قدر می‌دانم که اگر آدم عاقلی از آن حوالی می‌گذشت به عقلِ منی که محو میان آن همه کاغذ مچاله کرده نشسته بودم می‌گذشت شک می‌کرد. خودمانیم دیوانه‌گی هم عالمی دارد ها!!!

سپیده سر زده بود که همه‌ی آن چه که می‌خواستم بنویسم - بی‌آن که بخواهم - به شعری تبدیل شده بود. شعری که ناخواسته رنگ و بوی زبان شاملو را به خود گرفته بود اما راضیم می‌کرد و خسته‌گی از تنم می‌زدود. با خود گفتم چه اشکالی دارد مگر ما در شعرِ پارسی سنتِ استقبال از شعرِ دیگران را نداریم. باشد، من هم

در حال و هوای شاملو برای شاملو نوشته‌ام این شعر را. از طرفی دل خور بودم که می‌خواستم طرحی در اندازم در پی‌ی طرح بامداد و نشده بود، یعنی در پی‌ی تلاشم برای رسیدن به یک طرح، نخواستم، رسیده بودم به شعری که می‌بینید. گفتم - با خودم گفتم - شعر نطلبیده مراد است مثل آب نطلبیده. این شعر نتیجه‌ی یک شب بی خوابی من است. و هرچه هست برای من خاطره‌ی شاملو و شعر و طرح شاملو را زنده نگه می‌دارد. عنوان شعر را گذاشتم میلاد سندیباد" باری شعر همین است :

و چون گذرِ صبح به بارانداز بیافتد . . . الخ

وقتی دوباره خواندمش دیدم برای خودش چیزکی شده. متنی از درون متن. شعری از درون شعر. یا درستش این است که بگویم طرحی که از درون یک شعر سر به در کرد، دوباره به شعری رسید که می‌تواند خود به طرحی نو برسد. مثل از مرگ به میلاد رسیدن. ادامه‌ی بر ناتمامی که در عین ناتمامی کامل است و هویت دارد. می‌توانستم - و هنوز هم - خود را این گونه راضی کنم که: مگر

شاملو در طرحش نمی‌خواست داستانی بسراید مقتبس از " هزار و یک‌شب". خوب من هم با اقتباس که نه، با استقبال از شعر او میلادِ سندباد را دوباره در زبان شهرزاد و از زبان او می‌سرایم و مرگ او را به میلاد می‌رسانم. مگر کارِ شاعر غیر ممکن را ممکن کردن نیست. پس بگذار من شهرزاد را از میان قصه‌های هزار و یک‌شب بردارم و بیاورمش اینجا میان شعر خود بنشانم و به زبان او شاملو را با سندباد یکی کنم و جارشان بزنم. مگر نه این‌که سندبادی که در شعر شاملو که من نامش را گذاشته‌ام "سفرِ مرگ"__ به مرگ می‌رسد، در این شعر زنده می‌شود. و مگر نه، او که بامداد شعر پارسی است نیز ققنوس‌وار از مرگ و در مرگِ خود متولد شد. نشد؟ شد.

چرا که نه؟

• غزل واره ی زیبای پرند پوش

این شعر برای اول بار در سال هزار و سیصد و هفتاد و هفت در

تورنتو به ذهنم رسید. پس از این که نوشتمش حس کردم به دلم نمیچسبد. آنی نیست که از ذهنم گذشت. از همین رو، وقتی گزیده‌یی از کارهای سال‌های هفتاد و سه تا هفتاد و هفت را در دفتر "زیر ستاره‌ی صبح" کنار هم گذاردم، انتخابش نکردم. به دلم چنگی نزد آن روز. فکرش اما همواره آرام نمی‌گذاشت. یکی دوبار دیگر نوشتمش اما نه، نمی‌شد. تا دست آخر شد اینی که می‌بینید. حالا بهتر می‌پسندمش و دو دلیل دارم:

اول این که فکر می‌کنم این نسخه به آنی که آن روز از ذهنم گذشت بسیار نزدیک‌تر است و دوم - که پر اهمیت‌تر است - نسخه‌ی نهایی را در حضور اسماعیل جانم پاک نویسی کردم. در آن نشست، چون زمان‌های دیگر که با او می‌نشینم و می‌آموزم، از او بسیار آموختم. زنده باشد.

• پرده‌ی میان بودن و نبودن

در آپریل سال دوهزار میلادی (اردی بهشت هفتاد و نه) نوزده ماه

پیش از مرگ مادرم، پس از حدود پانزده سال او را دیدم. سفر هم شیرین بود و هم تلخ. شیرین از این رو که مادر و برخی از خواهران و برادرانم را پس از چهارده پانزده سال - که عمری است خودش - دیدم. تلخ از این رو آنکه مادر مرا با چشمانش نمی دید. دیابت لعنتی کورش کرده بود. دلم سوخت وقتی گفت: " حالا دیگر از این که نمی بینم ناراضی نیستم چون تو اگر قرار باشد تو را نبینم دیده به دردم نمی خورد". در آن سفر، شبی از عجمان به شارجه برمی گشتیم پلیس جلویمان را گرفت. یکی از همان راه بندی های معمول شبانه. در حالی که نور چراغ قوه ی مأمور راه بندی داخل ماشین را می گشت شنیدم که مادر دارد زیرلب همان آیه یی از قرآن را می خواند که وقتی بچه بودم یادم داده بود تا اگر خطری به سویم آمد بخوانم. همان است که در شعر هم آمده و صحبت می کند از سگ اصحاب کهف که در دهانه ی غار سر بر روی دست گذاشته بود و خوابیده بود.

اسطوره ی توراتی ی سر از قرآن در آورده.

باری؛

همان شب از ذهنم گذشت که قصه ی یاران غار را بازنویسی کنم
یعنی بردارم اصحاب کهف را بیاورمشان به دوران کودکیم و در
کُتِ چِلّه خانه بیدارشان کنم و کُت (سوراخ) چِلّه خانه غاری
است در دل کوه بوطالب در زادگاه من استهبان که آن وقت ها
اگر باران فراوان می بارید و رودخانه ی بُک بُک راه می افتاد
وبادام زارهای دامنه ی بوطالب جای گردش و بیرون رفتن جمعه
هامان می شد بعد از نهار که معمولا نان و ماست و خرما بود،
یکی از کارهامان رفتن به درون چله خانه می شد و ازدهانه ی
دیگرش که صد متری بالاتر بود، درآمدن.

می خواستم ، در قصه، در یکی از همان گردش های بهاری که
رودخانه از تک وتا نیافتاده بود هنوز، وما همان دور و برها پرسه
می زدیم، با برو بچه ها برویم درون غار و یکی از ما که بارش
سبک تر بود و داشت جلوتر می رفت به سرعت برگردد و بگوید: "
بچه ها بیایید نگاه کنید، این جا چند نفر غریبه خوابیده اند " و ما

برویم بالای سرشان و بیدارشان کنیم و بعد دریابیم که آن ها همان هفت فراریِ معروفِ زمانِ دقیانوس شاه هستند و بعد، ببینم که در گوشه ی دیگری از غار آدم های حسینِ بهزاد که در دوره ی کودکی ما یاغی شده بود و زده بود به کوه و من در نوجوانی از روی کنجکاوی می خواستم ببینم که یک یاغی ی فراری چه شکلی است به وسیله ی یکی از خویشانش برایش پیغام داده بودم که دلم می خواهد ببینمت و پس از مدتی نه چندان طولانی با کمال تعجب دیدم که فرستاد دنبالم و من رفتم در خانه ی برادرش و او آن جا مرا پذیرفت و چه احترامی گذاشت و چه تعریف ها کرد که شد برایم اینجه ممد یاشار کمال و حالا آدم هایش که هنوز در خفا زنده گی می کردند در خیال من همین ها بودند که داشته اند می رفته اند به شهر افسوس تاپناه ببرند به دقیانوس شاه که در میانه ی راه که همین غار باشد خوابشان می برد و حالا با سرو صدای ما بیدار شده اند و من آشنایشان می کنم با اصحاب کَهفِ زمانِ دقیانوس شاه و بعد همه مان با هم از آن

دهانه ی دیگر غار درمی آییم و ...

چند صفحه بی هم — مثلا طرحی — همان شب نوشتیم و بقیه
اش ماند روی دستم کنار کارهای نیمه تمام دیگر تا نوزده ماه بعد
که مادر مرد و من، خب طبیعی بود، که چند شب و روز بی تابی
کنم و بدتر این که نمی توانستم بروم سر خاکش و دلم را خوش
می کردم — و هنوز هم — با یاد و خاطره ی او و عجا که قصه
ی اصحاب کهف دوباره شروع کرد به ذهن من نک زدن و حال و
هوایی از آن آمد و نشست در این شعر که در بغض نبود مادر و
نشیندن صدایش به دلم برات شد. سرایشی در ماه گشت مرگ
مادر. خُب به کی باید تقدیمش می کردم این تأمل بین بودن و
نبودن را؟



صمصام کشفی در سال هزار و سیصد و سی و چهار شمسی در استهبان فارس به دنیا آمد. نخستین شعرهایش را در مجله ی دیواری دبیرستان امیرکبیر استهبان منتشر کرد. در سال هزار و سیصد و پنجاه شمسی هم زمان با راه یابی به دانش گاه فعالیت های ادبی اش را با نوشتن برنامه های ادبی برای رادیو دنبال کرد. دل مشغولی ی اصلی او شعر است و تا کنون دفترهای شعر زیر از او منتشر شده است:

- **زیرستاره ی صبح** ، نشر افرا و کتاب پگاه ، تورنتو 1998 (گزیده ی شعرهای سال های هزاروسیصد و هفتاد و سه تا آغاز هفتاد و هفت شمسی)
- **از سر دیوار** ، نشر افرا، تورنتو 2000 (گزیده شعرهای سال های هزاروسیصد و هفتاد و هفت و هفتاد و هشت شمسی)
- **حالا دوباره صدا** ، نشر افرا، تورنتو 2002 (گزیده شعرهای سال های هزاروسیصد و هفتاد و نه و هشتاد شمسی)
گذشته از مقاله هایی که برای نشریات مختلف نوشته، کارهای زیر را می توان در کارنامه ی ادبی صمصام کشفی گنجانند:

- **زین قند پارسی** ، نگاهی به تاریخ هزارساله ی شعر پارسی - بخش هایی از آن به مدت دو سال هر هفته در نشریه ی شهروند چاپ شد
- **نفس گلِ سرخ**، ترجمه ی چند شعر از لینگستن هیوز شاعر آمریکایی - آماده چاپ
- **پسران آفریقا**، ترجمه ی چندداستان کوتاه از نویسنده گان معاصر آفریقا - آماده چاپ
- **جان دل شعر (درباره ی شعر اسماعیل خویی)** ، گردآوری چند مقاله از نویسنده گان مختلف در باره ی شعر دکتراسماعیل خویی - بهار 2002 منتشر می شود

© 2002 Samsun Kashfi

No part of this book may be reproduced or utilized in any form or by any mean, expect for review purposes, without written permission from the poet.

ISBN

PUBLISHER'S CATALOGUING IN PUBLICATION DATA

Kashfi, Samsun 1955

Now The Sound Once Again

(Haala Dobaareh Seda): / S. Kashfi

Poetry in Persian (Farsi)

1. Persian Poetry – 21st Century
2. Persian Literature in Canada I. Title

PK

NOW
THE SOUND
ONCE AGAIN

**Poetry
By**

Samsun Kashfi